

عشق‌های فراموش شده

# بهرام و گل‌اندام

یاسمن شکرگزار





## یاسمن شکر گزار

در خردادماه سال ۱۳۶۳ متولد شد. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی تئاتر است. فعالیت ادبی‌اش را از سال ۱۳۸۲ با نوشتن داستان کوتاه و نمایشنامه برای شبکه‌های رادیویی آغاز کرد. نمایش رادیویی *مربای بالنگ* و *بالنشینی* از جمله کارهای اوست. اولین کتابش، مجموعه داستان *رگ*، در سال ۱۳۸۹ توسط نشر چشمه به چاپ رسید و دومین مجموعه‌ی داستانی او به نام *از اعماق* در دست انتشار توسط نشر آگه است. *بهرام* و *گل‌اندام* اولین تجربه‌ی داستان‌نویسی او برای نوجوانان است.

بی‌درنگ منظومه‌ی *بهرام* و *گل‌اندام* را آغاز می‌کند و اینچنین آن را می‌سراید و به شمس‌الدین محمد تقدیم می‌کند. این داستان شرح عشق *بهرام*، پسر پادشاه روم، به *گل‌اندام*، دختر پادشاه چین، است.



## حکایت گم شدن بهرام

### روایت مهندس

- بهرام فقط پسر من نیست، بلکه آرزوی برآورده شده‌ی پادشاهی است که بعد از سال‌ها انتظار به آن رسیده و حالا درست وقتی که باید باشد، نیست و گم شده است!

کشورشاه این را گفت و روی تخت عاج نشست. خطاب حرفش با من بود که همچنان مخالف فرستادن شبرنگ برای پیدا کردن تو بودم. بله، بودم، اما برایت می‌گویم چرا. باید از همین لحظه‌ها برایت بنویسم. از جایی که دیگر از پیدا کردنت ناامید شده بودیم و شبرنگ سر و کله‌اش پیدا شده بود. مخالف بودم، چون شبرنگ هم

به نظرم مانند افراد دیگری که به جستجو فرستاده بودیم کاری از دستش بر نمی‌آمد و فقط به دنبال پول بود. من و شبرنگ به یکدیگر نگاه کردیم. جرئت حرف زدن نداشتیم. سمت حوض مرمر رفتیم و به طاووس سنگی وسط حوض نگاه کردم که آب مثل فواره‌ای از دهانش بیرون می‌ریخت. درست در کنار همین حوض بود که تو برای آخرین بار در جمعمان حضور داشتی و برای اولین بار پندهای کشورشاه را شنیدی تا راه و رسم کشورداری را یاد بگیری. شانزده سالت شده بود و همه‌ی فنون و علوم را از بر بودی، از خط و ادب تا منطق و صرف و نحو و آداب سلحشوری در جنگ. جشن تولدت بود و همه جمع شده بودند تا آن شب

را خاطره‌انگیز کنند. پادشاه به تو اشاره کرد تا جلوتر بروی و از ساقی خواست تا پیاله‌ای برایت پر کند. ساقی پیاله‌ای به دست داد و سر کشیدی. پیاله‌ای دیگر خواستی و ساقی برایت پر کرد، پیاله به پیاله نوشیدی و غزلی در مدح شاه سرودی. من و کشورشاه متعجب از زبان‌آوری‌ات به یکدیگر نگاه می‌کردیم. باورمان نمی‌شد تو همان بهرام بازیگوشی باشی که به‌سختی ادبیات را از بر می‌کرد. پادشاه که مدت‌ها منتظر چنین لحظه‌ای بود تا ثمره‌ی سال‌ها تربیت و آموزشش را ببیند، اشاره‌ای کرد تا نزدیکش شوی. همه متوجه این اشاره شدند. هیاهو و سر و صدا کم‌کم جای خود را به سکوتی طولانی داد. جلو رفتی و مقابل تخت

زانو زدی. پادشاه از تو خواست به حرف‌هایش گوش دهی و آن‌ها را برای همیشه آویزه‌ی گوش کنی تا بعد از او بتوانی کشور را همچون سالیان پادشاهی‌اش اداره کنی. پادشاه پندهایش را آغاز کرد و تو سراپا گوش بودی: اول از همه از تو خواست تا با مردم مهربان باشی و عدالت پیشه کنی. دوم، آنکه با شمشیر چنان قدرتی به دیگران نشان دهی تا پیر و جوان از تو بترسند. سوم، مال و دارایی به اندازه‌ی کافی جمع کنی تا بتوانی کشور را پایدار نگاه داری. تو پس از شنیدن هر پند تعظیم می‌کردی و دست روی چشم می‌گذاشتی. پادشاه صحبتش را ادامه داد و از پند چهارم گفت که در هر کاری خوب فکر کنی و زود تصمیم نگیری. پنجم، آنکه با

عاقلان هم کلام شوی و هر ناکسی را به خلوت خود راه ندهی. تو با گفتن به گوش جان از او خواستی تا دو پند دیگرش را بگوید. پادشاه از پند ششم گفت و اینکه بخل و تنگ‌چشمی را کنار بگذاری و بخشنده باشی. هفتم، از تو خواست تا به زبردست ظلم نکنی و اگر اسیری دیدی، با او مهربان باشی.

پادشاه پند هفتم را که گفت اشک در چشمانش حلقه زد. تو سمتش رفتی و او را در آغوش گرفتی. همه ساکت و غمگین نگاهتان می‌کردند تا اینکه پادشاه به من اشاره‌ای کرد و من با دست زدن علامت دادم تا وارد شوند. صدای ساز و دهل برخاست. تاج گوهرنشان نشسته بر بالشی مخملی بر روی دست دختران قصر وارد

تالار شد. تو از آغوش پدر جدا شدی و به تاج که در میان دست دختران می‌درخشید نگاه کردی. جواهرها برق می‌زدند و همه‌ی نگاه‌ها را به خود خیره کرده بودند. دخترها بالش را مقابل کشورشاه گرفتند. پادشاه تاج را برداشت و از جایش بلند شد. تو، میهوت، به پدر و تاج توی دستش نگاه می‌کردی تا آنکه سنگینی تاج را بر سرت حس کردی. توی فکر بودی که پادشاه صدایت زد و گفت: «این تو و این پادشاهی روم.»

وقتی این را گفت دوباره فریاد شادی همه بلند شد. پادشاه رو به من گفت: «برای چنین پادشاهی اسبی مناسب هم لازم است. شهبها را برایش زین کنی تا اسباب پادشاهی‌اش کامل شود.»

و من از تو خواستم همراهم بیایی تا شهبها را نشانت دهم.

هزاربار به آن روزها فکر کردم که ای کاش زمان همان لحظه متوقف می‌شد و به این روز نمی‌افتادیم. با صدای پادشاه به خودم آمدم. به جای خالی‌ات نگاه کردم که حالا شیرنگ جایستاده بود.

کشورشاه به فواره‌ها خیره شده بود. شاید او هم به همان موقع‌ها فکر می‌کرد که پرده‌ای از اشک چشمانش را پوشاند. نمی‌دانستم چه کنم. از روز شکار گم شده بودی و هیچ اثری از تو نبود.

چند روز بیشتر از تاج‌گذاری‌ات نگذشته بود که فکر شکار به سرت افتاد. از تو اصرار بود و از پادشاه انکار، چون اعتقاد داشت هر کس

زندگی جاننداری را بگیرد از عمرش کم می‌شود. اما آن قدر اصرار کردی تا عاقبت با دخالت من شاه راضی شد بروی. بارها خودم را نفرین کردم که باید با رفتنت مخالفت می‌کردم تا به این حال و وضع نمی‌افتادیم. از روزی که ناپدید شدی کشورشاه خواب و خوراک نداشت. پول‌های بسیاری خرج کرد و لشکرهای بسیاری را به جستجویت فرستاد، اما اثری از تو نبود، مثل قطره‌ای در دریایی گم شده بودی. پادشاه اعلام کرده بود هر کس بهرام را پیدا کند، فرمانروایی بخشی از کشور را به او می‌بخشد و این شبرنگ مدعی پیدا شده بود. به شبرنگ نگاه کردم. با ادعای شبرنگ مخالفت کرده بودم. در آن یک سال افراد

بسیاری به سودای پول پادشاه را فریفته بودند و به نظرم شبرنگ هم فرقی با دیگران نداشت. همین باعث بحث بین من و کشورشاه بود. باید بالاخره تصمیمی می‌گرفتیم. به چشمان شبرنگ نگاه کردم که با اشتیاق قصر را ورنانداز می‌کرد و نگاهش را با رقص گلبرگ‌های گل‌های باغ که با هر نسیمی در هوای اطرافمان می‌رقصیدند می‌گرداند. فکر کردم شاید این دفعه با دفعه‌های قبل فرق کند. شاید این آخرین شانسمان برای یافتن تو باشد. عاقبت نزد کشورشاه رفتم و گفتم: «قربانت گردم، من هم با شما هم‌نظر هستم و بهتر است یک‌بار دیگر این شانس را به خود و این عیار بدهیم.» کشورشاه لبخندی از سر رضایت زد. سری تکان





• صفور ازده و غلام بهرونه گبير



• دختر مراد، پسر خورشيد



• روشناک و سپيدار



• انيسه و توپاز خان

از مجموعه‌ی

## عشق‌های فراموش شده

منتشر شده است:



• عزهره و شرمز



• زال و رودابه



• گل و نوروز



• رابعه و بکتاش



• ویس و رامین